

گفتگو با خدا

در رویا هایم دیدم که با خدا گفتگو می کنم.

خدا پرسید؟ پس تو میخواهی با من گفتگو کنی؟

من در پاسخش گفتم: اگر وقت دارید.

خداوند خندید و گفت وقت من بی نهایت است در ذهنت چیست که می خواهی از من بپرسی؟

پرسیدم چه چیز بشر شما را سخت متعجب می سازد؟ خدا پاسخ داد: کودکی شان.

- اینکه آنها از کودکی شان خسته می شوند عجله دارند زود بزرگ شوند و بعد دوباره پس از مدتها آرزو میکنند که کودک باشند.

- اینکه آنها سلامتی شان را از دست می دهند تا پول بدست آورند و بعد پولشان را از دست می دهند تا سلامتی شان را بدست

آورند.

- اینکه با اضطراب به آینده نگاه می کنند و حال را فراموش می کنند. بنابراین نه در حال زندگی می کنند نه در آینده.

- اینکه آنها به گونه ای زندگی میکنند که گویی هرگز نمی میرند. و به گونه ای میمیرند که گویی هرگز زندگی نکرده اند.

خدا دستانم را گرفت، برای مدتی سکوت کردیم و من دوباره پرسیدم. به عنوان یک پدر می خواهی کدام درسهای زندگی را به

فرزندانت بیاموزی؟

او گفت: بیاموزند که آنها نمی توانند کسی را وادار کنند که عاشقشان باشد. همه کاری که آنها می توانند بکنند این است که اجازه

دهند خودشان دوست داشته باشند.

- بیاموزند که درست نیست خودشان را با دیگران مقایسه کنند.

- بیاموزند که فقط چند ثانیه طول می کشد تا زخم های عمیقی در قلب آنان که دوستشان داریم ایجاد کنیم اما سالها طول میکشد

تا آن زخمها را التیام ببخشیم.

- بیاموزند که ثروتمند کسی نیست که بیشترین ها را دارد. کسی است که به کمترین ها نیاز دارد.

- بیاموزند که آدم هایی هستند که آنها را دوست دارند فقط نمی دانند چگونه احساساتشان را نشان دهند.

- بیاموزند که دو نفر می توانند با هم به یک نقطه نگاه کنند و آن را متفاوت ببینند.

- بیاموزند که کافی نیست فقط آنها دیگران را ببخشند بلکه آنها خود را نیز باید ببخشند.

من با خضوع گفتم آیا چیز دیگری هست که دوست دارید بندگان بدانند؟

خداوند لبخند زد و گفت: فقط اینکه بدانند من همیشه بر احوالشان آگاهم .